

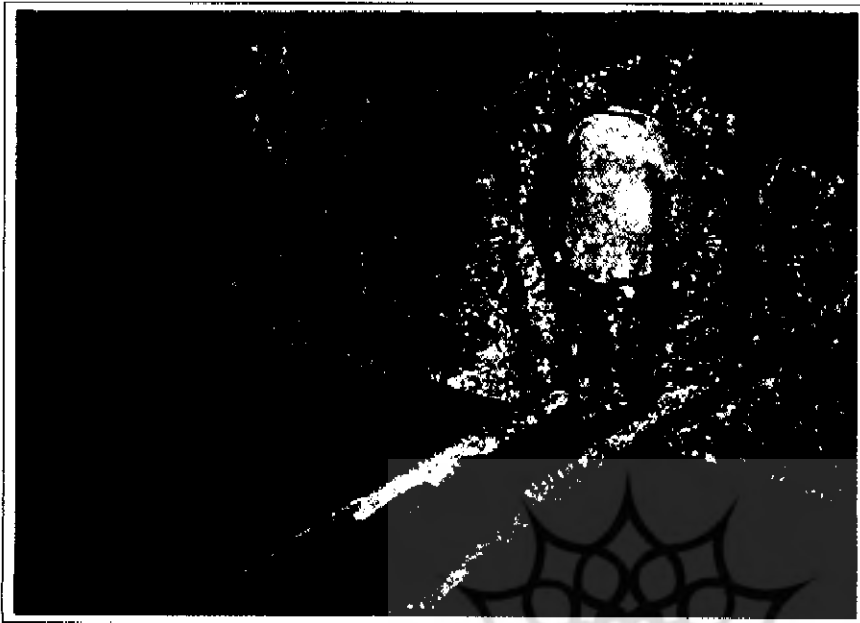
اشاره:

نوام چامسکی در جایی عنوان می‌کند: «... دریدا، لاکان، لیوتار، کریستوا و دیگران حتی فوکو که وی را می‌فهمم و مورد علاقه‌ام است و تا حدودی با بقیه فرق می‌کند چیزهایی می‌نویسند که من هم نمی‌فهمم... کسی نیست که به من نشان دهد دقیقاً آنها چه می‌گویند و نمی‌دانم چه طور می‌توانم بر این ناکامی‌ام غلبه کنم. این امر ناشی از یکی از این دو حالت است: ۱- پیشرفت نویسی در حیات فکری رخ داده، شاید یک جهش ژنتیک ناگهانی که شکلی از نظریه را خلق کرده که عمق و ژرفایی فراتر از نظریه‌ی کوانتوم، توپولوژی، و... دارد یا ۲- من نمی‌توانم آن را بیان کنم»

من هم ۵۱ سال در این حیطه‌ها زندگی کرده‌ام، آثار نسبتاً زیادی در حوزه‌هایی که فلسفه و علم و همچنین تاریخ فکری خواننده می‌شود نوشته‌ام، و نسبتاً کارهای زیادی در حوزه‌هایی که فلسفه و علم خواننده می‌شود انجام داده‌ام و آشنایی نسبتاً زیادی با فرهنگ روشنفکری در علوم، علوم انسانی، و... داشته‌ام. پیشنهاد می‌کنم که صرفاً از آنها بخواهید به شما از شگفتی‌های نظریه، و فلسفه‌ای بگویند که ادعاهای آنها را توجیه می‌کند چیزی که دانشمندان فیزیک، ریاضیات، زیست‌شناسی، زبان‌شناسی و سایر حوزه‌ها از پاسخ دادن به آن خوشحال می‌شوند. جداً اصول نظریه‌های آنها چیست، بر چه شواهدی مبتنی است، چه چیزی می‌گویند که تاکنون گفته نشده است،...

آنچه چامسکی «مکتب پاریس» می‌نامد در حقیقت همان روشنفکران پسا مدرنیستی هستند که طی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ جریان غالب روشنفکری در اروپا را شکل دادند. شاید به اختصار بتوان گفت که در حقیقت پسا مدرنیسم دنباله مدرنیسم نیست، بلکه واکنش فکری نسبت به آن و نقد ایده‌های مدرنیستی است. چنانکه تونی کلیف پسا مدرنیسم را «نظریه انکار نظریه‌ها» می‌خواند. بدین ترتیب، شاید، همان‌طور که چامسکی با واژگانی دیگر می‌گوید، پسا مدرنیسم را باید نه بر اساس اصول ایجابی positive بلکه بر اساس ماهیت سلبی اشی negative توصیف کرد.

مقاله‌ای که در ادامه متن کامل ترجمه فارسی آن آمده است سرمقاله ویژه‌نامه‌ای است که «مانتلی ریویو» در سال ۱۹۹۴ در نقد پسا مدرنیسم منتشر کرد و سردبیر آن آلن میک‌سینزوود و جان بلامی فاستر بودند. این سرمقاله را آلن میک‌سینزوود نوشته است. خانم وود از برجسته‌ترین محققان سیاسی چپ‌گرا در طی سال‌های اخیر به شمار می‌رود و کتاب‌های متعددی نیز در این زمینه نوشته است.



پسامدرنیست‌ها از چه سخن می‌گویند؟

آدم‌واره‌های شادمان

✓ آلن میک‌سینزوود

✓ ترجمه: پروین صداقت

در ۱۹۱۸ و دیگری در ۱۹۵۹ منتشر شد. تفاوت ایدئولوژیکی مهمی وجود دارد: احساسات ضددموکراتیک اشینگلر در برابر رادیکالیسم میلز، دشمنی (یا دست کم دودلی) اشینگلر نسبت به روشنگری در برابر پشتیبانی مستمر، اگرچه نومیدانه‌ی میلز از ارزش‌های روشنگری. اما در این میان، تاریخی فاجعه‌بار حاکی از رکود اقتصادی، جنگ و قتل‌عام و در پی آن نوید بهبود مادی نیز وجود دارد: یکی، شوم‌ترین هراس‌های انسانی تا آن تاریخ بود، دیگری رویایی‌ترین امیدهای آدمی. وقتی اشینگلر انحطاط غرب را نوشت، بی‌تردید اروپا گرفتار آشوب بود و گذشته از تهدیدی آشکار برای طبقات حاکم، که حتی در اوضاع و احوال غیرانقلابی نیز وجود دارد و برخاسته از گسترش دموکراسی توده‌ای است، در زمانه‌ی جنگ و انقلاب قرار داشت. جایگاه میلز کم‌وبیش متفاوت بود: از ۱۹۱۸ به بعد جهان از مصیبت‌هایی گذر کرده بود بس عظیم‌تر از آنچه اشینگلر می‌توانست تصور کند. اما میلز در دهه‌ی آرام ۱۹۵۰، در موج فزاینده‌ی گسترش سرمایه‌داری «جامعه‌ی وفور»، در جوی از بی‌اعتنایی سیاسی می‌نوشت. او به نسلی از دانشجویان دانشگاه‌ها درس می‌داد که گرچه در سایه‌ی جنگ سرد و تهدید اتمی می‌زیستند، اما چشم‌اندازهای مادی و منحصر به فرد درخشانی در پیش رو داشتند. در حقیقت، این «عصر طلایی» سرمایه‌داری (به بیان اریک هابسام) سایر

تغییر تاریخی بدون تاریخ؟

در خلال جنگ جهانی اول، اسوالد اشینگلر کتاب مشهور و نامطوع «انحطاط غرب» را نوشت. او در این کتاب اعلام کرد که تمدن غربی و ارزش‌های مسلط آن به پایان خود نزدیک می‌شود. قیود و سنت‌هایی که جامعه را برپا داشته در حال تلاشی و رشته‌های پیونددهنده‌ی زندگی و همراه با آن یگانگی تفکر و فرهنگ در حال گسستن هستند. به گفته‌ی او، غرب نیز همچون هر تمدن دیگری که از چرخه‌ای طبیعی می‌گذرد، به ناگزیر از خزان (تاکتون ویرانگر) «روشنگری» یا «روشن‌اندیشی» به زمستان فردگرای و پوچ‌باوری گذر کرده است.

در حدود چهار دهه بعد، سی. رایب میلز اعلام کرد که «مادر پایان دورانی هستیم که عصر مدرن نامیده می‌شود». در پی آن «دوران پسا مدرن فرامی‌رسد». در این دوران همه‌ی چشم‌اندازهای تاریخی‌ای که مشخصه‌ی «فرهنگ غربی» بوده است، فاقد اعتبار است. باور عصر روشنگری در پیشرفت همسان خرد و آزادی و نیز دو ایدئولوژی اصلی لیبرالیسم و سوسیالیسم که بر این باور بنا شدند «در مقام تبیین‌های مناسبی از جهان و انسان در حقیقت از هم پاشیده‌اند». جان استوارت میل و کارل مارکس هر دو به یک میزان کهنه و منسوخ شده‌اند.

البته بین این دو اعلامیه‌ی سقوط عصر، که یکی

حمله هایشان به ارزش های «روشنگری» و غیر عقلانی گری بنیادی شان آشکار می شود. پس اینک یک تفاوت مهم بین گفته های جاری درباره ی پایان دوران و همه ی گفته های دیگر وجود دارد. این نظریه های گذشته، بنا به تعریف، بر مفهوم خاصی از تاریخ مبتنی بوده و حاکی از اهمیت تحلیل تاریخی بودند. برای مثال، سی. رایت میلز تأکید می کرد که بحران عقلانیت و آزادی که نشانه ی آغاز عصر پسامدرن است نشان دهنده ی «مشکلات ساختاری است و بیان آنها مستلزم به کارگیری معیارهای کلاسیک زیست نامی انسان و تاریخ دورانی است. فقط با چنین معیارهایی می توان رابطه ی بین ساختار و محیط های اجتماعی و فرهنگی را، که امروز بر این ارزش ها مؤثرند، ارزیابی کرد و تحلیل علی انجام داد.»

میلز نیز به شیوه ی کلاسیک روشنگری به طور مسلم فرض می کرد که کل مسأله ی این گونه تحلیل های تاریخی در مشخص ساختن فضای آزادی و عمل انسان برای صورت بندی گزینش های مان و «برای گستردن دامنه ی تصمیمات انسان در آفرینش تاریخ» است. او، علی رغم همه ی بدبینی هایش، می پنداشت که در حقیقت در زمانه ی وی مرزهای امکان تاریخی «در واقع بسیار گسترده» است.

این گزاره تقریباً در همه ی ویژگی ها، نقطه ی مقابل نظریه های رایج پسامدرنیته است که در عمل منکر نفس وجود ساختارها یا ارتباطات ساختاری و نفس امکان «تحلیل علی» می شوند. پراکندگی ها و احتمالات جانشین ساختارها و علت ها می شوند. چنین چیزی به عنوان یک نظام اجتماعی (مثلاً سرمایه داری) با وحدت نظام مند و «قوانین حرکت» وجود ندارد. تنها انواع متعدد و متفاوت قدرت، سرکوب، هویت و «گفتمان» وجود دارد. نه تنها باید منکر «روایت های بزرگی» نظیر مفاهیم پیشرفت عصر روشنگری شد، بلکه باید هر گونه ایده ی وجود علیت و فرایند قابل فهم تاریخی، بی تردید به همراه آن، هر گونه اندیشه ی «ساختن تاریخ» را انکار کرد. هیچ فرایند ساختارمندی وجود ندارد که دانش انسان (یا باید پذیرفت که عمل انسان) قابلیت دسترسی به آن را داشته باشد. صرف تفاوت های آشفته، نامرتب و غیر قابل توضیحی وجود دارند. برای نخستین بار، با چیزی روبه رو می شویم که دچار نقض لفظی است: نظریه ی تغییر دورانی بر اساس انکار تاریخ.

نکته ی بسیار عجیب و تناقض مهم دیگری نیز در اندیشه ی جدید پسامدرنیته وجود دارد. از سوی، نفی تاریخ، که پسامدرنیته مبتنی بر آن است، با نوعی بدبینی سیاسی همراه است. چون نه نظام ها و نه تاریخی وجود دارد که قابلیت تحلیل علی داشته باشند، پس نمی توان ریشه ی قدرت های فراوانی را که بر ما ستم می رانند شناخت، و بی تردید نمی توان خواستار نوعی مخالفت یکپارچه و نوعی رهایی عمومی انسان از سرمایه داری یا حتی اعتراض عمومی به آن شد، آن سان که سوسیالیست ها معمولاً بدان باور داشتند. حداکثر می توان به مقاومت هایی جداگانه و خاص امید بست. از سوی دیگر، به نظر می رسد که ریشه های این بدبینی سیاسی در نگرشی نسبتاً خوش بینانه از رونق و امکانات سرمایه داری قرار دارد. ظاهراً

نظریه ی مارکسیستی شد که برای دانشجویان و روشنفکران، به عنوان کارگزاران اصلی مقاومت و «انقلاب فرهنگی» اهمیت فزاینده ای قائل بود.

اکنون در حالی که برخی راستگرایان مدعی «پایان تاریخ» یا پیروزی نهایی سرمایه داری شده اند، برخی روشنفکران چپ می گویند که یک دوران به سر رسیده است و ما در عصر «پسامدرن» زندگی می کنیم. «طرح روشنگری» مرده و همه ی حقایق و ایدئولوژی های قدیمی اعتبار خود را از دست داده است. از این رو، اصول قدیمی عقلانیت دیگر کاربردی ندارد و مطالبی از این دست، ظاهراً دست کم برای بسیاری از استادان و دانشجویان، نقطه ی عطف اصلی در اواخر دهه ی ۱۹۶۰ و یا حتی در ۱۹۸۹، سقوط دیوار برلین بود. با این حال، اگر چه در این نقاط دوران ساز و نقاط عطف اخیر رخدادهای تاریخی مهمی پیش آمده است، آنچه در زمینه ی تشخیص فعلی پسامدرنیته مهم است، آن است که هم با روایت های رادیکال و هم ارتجاعی قبلی در مورد اعلام مرگ مشترکات فراوانی دارد. روشن است که آنچه پایان یافته عصر دیگر و چندان متفاوتی نیست، بلکه همانی است که بار دیگر پایان یافته است.

اما نکته ی مهم دیگر این است که تحلیل های پسامدرنیته، که بسیاری از ویژگی های تشخیصی های قدیمی تر سقوط دوران را در هم می آمیزد، به نحو

اکنون در حالی که برخی راستگرایان مدعی «پایان تاریخ» یا پیروزی نهایی سرمایه داری شده اند، برخی روشنفکران چپ می گویند که یک دوران به سر رسیده است و ما در عصر «پسامدرن» زندگی می کنیم

چشمگیری از پیشینه ی خود ناآگاهند. آنان در این باور که آن چه می گویند گسستی ریشه ای از گذشته است، به نحو حیرت آوری از سخنانی که پیش از این بارها گفته شده بی خیرند. حتی شک گزایی معرفت شناختی، حمله به ارزش ها و حقیقت گزایی فراگیر، تردید نسبت به هویت خود، که بخشی مهم از گرایش روز روشنفکری شده است، تاریخی به قدمت خود فلسفه دارد. به طور اخص، احساس پسامدرنی به تازگی دوران به ناآگاهی یا انکار یک حقیقت فراگیر تاریخی بستگی دارد؛ یعنی این حقیقت که منطق و تناقضات درونی سرمایه داری، نظامی که هزاران بار می میرد و هر بار از نو زاده می شود، تمام گسست های قرن بیستم را در یک وحدت یگانه ی تاریخی گره زده است.

این امر متمایزترین ویژگی پسامدرنیست های جدید را به ما نشان می دهد؛ با وجود پافشاری آنها بر تفاوت ها و ویژگی های خاص دورانی، به رغم ادعای آنها در علی ساختن تاریخی بودن همه ی ارزش ها و «دانش ها» (با به بیان دقیق به سبب پافشاری شان بر «تفاوت» و ماهیت پراکنده ی واقعیت و دانش بشری)، آنها به شدن نسبت به تاریخ بی اعتنائند. این بی اعتنائی دست کم در تشنیدن بازتاب های واپس گرایانه ی

دانشگاهیان نسل میلز را متقاعد می کرد که مسایل جامعه ی غرب کم و بیش حل شده است، شرایط وفاق اجتماعی برقرار است و در حقیقت طرح پیشرفت مبتنی بر روشنگری، اگر نه کاملاً، تا حدود زیادی تحقق یافته است، یا دست کم طرح خیلی بهتری محتمل، ضروری و یا حتی مطلوب نیست (دانشگاهیهایی که بیشتر آنها گذشته از آن که به امپریالیسم آمریکا توجه ای نداشتند، ظاهراً چشم شان را بر آن چه مایکل هرنینگتن «آمریکای دیگر» می نامید بسته بودند). این وضعیتی است که دانیل بل، همکار میلز، «پایان ایده نولوژی» نامید (بل در ویرایش بعدی کتاب مشهورش میلز را در قضیه ی کویا خائن خواند).

از این رو، در نظر میلز پایان خوشبینی عصر روشنگری پیامد فاجعه ای معین نبود. برعکس، بدبینی وی همان قدر که زاده ی ناکامی بود، حاصل کامیابی نیز بود. او باور داشت که در حقیقت بسیاری از اهداف اصلی عصر روشنگری تحقق یافته است: «عقلانی ساختن» سازمان سیاسی و اجتماعی؛ پیشرفت های علمی و تکنولوژیکی که حتی برای بیشتر رؤیایر دازان خوشبین روشنگری نیز تصورناپذیر نبود؛ گسترش آموزش همگانی در جوامع پیشرفته غربی؛ و نظایر اینها. اما این پیشرفت اثر ناچیزی بر افزایش «عقلانیت ماهوی» موجودات بشری داشته است، اگر هم اثری داشته، «عقلانی کردن»، دیوان سالاری و تکنولوژی مدرن آزادی انسان را اعتلا نداده، بلکه محدود کرده است. این عوامل حتی ریشه ی بسیاری از نابسامانی های غیرمنتظر بوده اند. پیامد دهشتناک این ناهماهنگی بین «عقلانیت» و آزادی، پیدایی انسان های از خود بیگانه یا «آدم واره های شادمان» است که خود را با شرایطی که بر آنها مسلط است و هیچ کنترلی بر آن ندارند، یا احساس می کنند ندارند، یعنی سازمان های غول پیکر و نیروهای بسیار قدرتمند، تطبیق می دهند. مردمی که می توان پذیرفت دیگر اصراری بر آزادی یا علاقه ای به خرد ندارند.

برخی از این موضوعات مدت ها بود که بخشی از نظریه ی اجتماعی غربی شده بود. مثلاً گذشته از نظریه های مارکسیستی از خود بیگانگی می توان از جامعه شناسی ماکس وبر و کارل مانهایم نام برد. به دلایل موجه و ناموجه، دودلی نسبت به روشنگری و همراه با آن بدبینی نسبت به پیشرفت، درون مایه ی مشترک فرهنگ قرن بیستم در جناح چپ و راست بوده است. اما در روزگار میلز، بعد دیگری وجود داشت که این نیز بیشتر به پیروزی مربوط می شد تا شکست؛ شکوفایی سرمایه داری «رفاه» و «صرف». در حقیقت، این شکوفایی عامل تعیین کننده ی مهمی در گسترش نظریه ی اجتماعی چپ شد. برخی منتقدان اجتماعی چپ، از همه مهم تر مارکوزه، با اطمینان احساس می کردند که این سرمایه داری نوع جدیدی تأثیر انکارناپذیری بر «توده ها» و به ویژه بر طبقه ی کارگر دارد. بی تردید میلز، که تأکید می کرد چپ باید «متنازیک کار» را رها کند، تنها کسی نبود که باور داشت طبقه ی کارگر دیگر به عنوان یک نیروی مخالف حضور ندارد. حتی برخی که خود را مارکسیست می شمردند چنین تفکری داشتند؛ و این درون مایه ی اصلی «انقلاب های» دهه ی ۱۹۶۰ در رادیکالیسم دانشجویی، در شکل هایی از



نوع نگرش «تمامیت‌گرا» یا «جهان‌شمول» است، زیرا در گفتمان پسامدرن نمی‌توان گفت که سرمایه‌داری به عنوان نظامی فراگیر اساساً وجود دارد؛ از این رو، حتی نقد سرمایه‌داری نیز پذیرفته نمی‌شود. در حقیقت، «سیاست» به هر مفهوم سنتی کلمه، که با قدرت فراگیر طبقات یا دولت‌ها و مخالفت با آنها سروکار دارد، کنار گذاشته شده و راه فقط برای مبارزات پراکنده‌ی «سیاست‌هویی» و یا حتی «شخصی» به مثابه سیاسی باز می‌شود. گرچه برنامه‌های فراگیرتری، نظیر سیاست‌های محیط زیست، وجود دارد که جذابیت‌هایی برای چپ پسامدرن دارد. به طور خلاصه، شک باوری معرفت‌شناختی ژرف و شکست‌گرایی عمیق سیاسی.

با این حال هیچ کدام از ما در پی آن نیست که اهمیت برخی از این موضوع‌ها را منکر شود. مثلاً تاریخ سده‌ی بیستم ابداعاً باعث اطمینان خاطر نسبت به نظرات سنتی پیشرفت نمی‌شود. آن دسته از ما که مدعی باور به نوعی سیاست «پیشرفت» هستند، باید همه‌ی مواردی را که در تضعیف خوشبینی روشنگری رخ داده است تبیین کنند. چه کسی از ما، در کنار اهمیت طبقات، منکر اهمیت «هویت»، مبارزه با سرکوب‌های جنسی و نژادی، یا پیچیدگی‌های تجربه‌ی انسانی در جهانی چنین متحرک‌پذیر و تغییرپذیر با چنین همبستگی‌های شکننده و متغیری می‌شود؟ در عین حال، چه کسی می‌تواند به ظهور هویت‌هایی همچون «ناسیونالیسم» به مثابه نیروهایی تاریخی، قدرتمند و اغلب «مخرب» می‌اعتنا باشد؟ آیا نباید تجدید ساختار سرمایه‌داری را، که هم جهانی‌تر و هم «تجزیه‌شده‌تر» از گذشته است، تبیین کنیم؟ و یا این که چه کسی از تغییرات ساختاری‌ای که ماهیت خود طبقه‌ی کارگر را تغییر داده است بی‌خبر است؟ کدام سوسیالیست جدی‌ای از تقسیم‌بندی نژادی و جنسی در درون طبقه‌ی کارگر خبر ندارد؟ چه کسی در پی تأیید نوعی امپریالیسم ایدئولوژیک و یا فرهنگی است که تنوع ارزش‌ها و فرهنگ‌های انسانی را سرکوب کند؟ چگونه می‌توان در جهانی که گذشته از «بزرگراه‌های اطلاعاتی» این چنین در سیطره‌ی نمادها، تصویرها و «ارتباطات جمعی» است، اهمیت زبان و سیاست فرهنگی را منکر شد؟ چه کسی

که چپ‌گرایان سوسیالیست نیز باید با آنها مواجه شوند.

در ادامه، نخست فهرستی از مهم‌ترین درون‌مایه‌های چپ «پسامدرن» ارائه می‌شود (این اصطلاح را در مفهومی عام به کار می‌برم تا شامل طیف متنوعی از جریان‌های سیاسی و روشنفکری باشد که در سال‌های اخیر پیدا شده‌اند، از جمله «پسامارکسیسم» و «پساساختارگرایی»). تمرکز بر زبان، فرهنگ و «گفتمان» (به این دلیل که زبان همه‌ی آن چیزی است که ما از جهان می‌دانیم و ما به واقعیت دیگری دسترسی نداریم)، در مقابل رد علایق سنتی «اکونومیستی» چپ و دل‌مشغولی‌های قدیمی به اقتصاد سیاسی، رد دانش «تمامیت‌گرا» و ارزش‌های «جهان‌شمول» (از جمله، مفاهیم غربی «عقلانیت» (خردورزی)، ایده‌های عام برابری، خواه لیبرالی و خواه سوسیالیستی، و مفهوم مارکسیستی‌رهایی عمومی انسان) به نفع تأکید بر «تفاوت» و هویت‌های ویژه‌ی بسیار متنوعی نظیر جنسیت، نژاد، قوم و گرایش جنسی، تفاوت مبارزه‌ها و ستم‌های خاص و متمایز، بافشاری بر ماهیت سیال و متمایز نفس انسان («سوژه‌ی نامتمرکز»)، که ماهیت آدمی را چنان متغیر، نامطمئن و شکننده می‌کند که به ندرت می‌توان دریافت که چگونه می‌توان نوعی آگاهی را تکوین بخشید که شالوده‌ی همبستگی و کنش جمعی بر مبنای «هویت» اجتماعی مشترک (نظیر طبقه) تجربه‌ی مشترک و منابع مشترک باشد. یعنی تجلیل از «حاشیه» (جانسی) و رد «روایت‌های بزرگ، نظیر ایده‌های غربی پیشرفت و از آن جمله نظریه‌های مارکسیستی تاریخ. همه‌ی این موضوع‌ها در خدمت رد «جوهرگرایی» و

در گفتمان پسامدرن نمی‌توان گفت که سرمایه‌داری به عنوان نظامی فراگیر اساساً وجود دارد؛ از این رو، حتی نقد سرمایه‌داری نیز پذیرفته نمی‌شود. در حقیقت، «سیاست» به هر مفهوم سنتی کلمه، که با قدرت فراگیر طبقات یا دولت‌ها و مخالفت با آنها سروکار دارد، کنار گذاشته شده و راه فقط برای مبارزات پراکنده‌ی «سیاست‌هویی» و یا حتی «شخصی» به مثابه سیاسی باز می‌شود.

به ویژه مارکسیسم قرار می‌گیرد که متهم است پیچیدگی متنوع تجربه‌ی انسان را به دیدگاهی یک‌پارچه از جهان تقلیل می‌دهد، به این ترتیب که به شیوه‌ی تولید به مثابه عوامل تعیین‌کننده‌ی تاریخی، به طبقه در برابر سایر «هویت‌ها»، به عوامل «اقتصادی» یا «مادی» در برابر ساخت بی‌ترتیب واقعیت «امتیاز خاصی» می‌بخشد. رد «جوهرگرایی» تنها در برگرفته‌ی تبیین‌های حقیقتاً ساده‌گرایانه و یکپارچه از جهان (نظیر انواع استالینیستی مارکسیسم) نیست، بلکه شامل هر نوع تحلیل علمی می‌شود.

(...) اکنون باید مشخص باشد که رشته‌ی اصلی‌ای که همه‌ی اصول پسامدرن حول آن قرار گرفته، تأکید بر ماهیت بی‌ترتیب جهان و دانش انسان و امکان‌ناپذیری هر نوع سیاست‌رهایی بخش بر مبنای

جهان‌بینی پسامدرنیست‌های امروز (که نوعاً باقی ماندگان «نسل دهه‌ی شصت» و دانشجویان آنها هستند) همچنان ریشه در «عصر طلایی» سرمایه‌داری دارد که مهم‌ترین ویژگی آن «مصرف‌گرایی»، تعدد الگوهای مصرف و کثرت «شیوه‌های زندگی» است. در این جهان نیز تاریخ گرا نبودن پسامدرنیست‌ها آشکار می‌شود، زیرا ظاهراً بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری، پس از آن لحظه طلایی، صرفاً از کنارشان گذشته، یا دست کم هیچ تأثیر مهم نظری بر آنها نداشته است. برای برخی، این بدان معناست که فرصت‌های مخالفت با سرمایه‌داری به شدت محدود می‌شود. گویی دیگران می‌گویند که اگر ما در حقیقت توان تغییر و حتی درک نظام (یا حتی اساساً تفکر درباره‌ی آن به مثابه یک نظام) را نداریم، اگر توان و مجال انتقاد نسبت به نظام را نداریم یا نمی‌توانیم داشته باشیم (مبارزه کردن که به جای خود) پس می‌شود راحت نشست و از آن لذت برد. بی‌تردید نمایندگان این جریان‌های روشنفکری می‌دانند که همه‌ی امور به سامان نیست، اما در گرایش‌ها نکته‌ای وجود ندارد که بتواند مثلاً به درک فقر و بی‌خانمانی فزاینده، طبقه‌ی در حال رشد کارگران فقیر، شکل‌های جدید کار بی‌تأمین و پاره‌وقت و مسائلی از این دست کمک کند. تردیدی نیست که هر دو جنبه‌ی تاریخ پرابهام سده‌ی بیستم، هم فجایع و هم شگفتی‌های آن در شکل‌گیری شعور پسامدرن نقشی ایفا می‌کنند؛ اما فجایعی که ایده‌ی قدیمی پیشرفت را تضعیف کرده‌اند، در مقایسه با شگفتی‌های تکنولوژی جدید و غنای سرمایه‌داری مصرفی، در تعیین ماهیت متمایز پسامدرنیسم امروز اهمیت کمتری دارند. پسامدرنیسم گاه همچون ابهامات سرمایه‌داری از منظر افرادی است که بیش از صدمه دیدن از هزینه‌های سرمایه‌داری از مزایای آن بهره می‌برند. اگر به نظر می‌زنیم مسأله‌ی مرکزی عصر وی آن بود که برای طرح عشق به آزادی یا علاقه به خود دیگر نمی‌توان به آدم‌واره‌های شادمان متکی بود، پسامدرنیست‌های امروز خود ارزش‌های در معرض تردید روشنگری را مسأله می‌دانند و آنها را به عنوان مسائل ماهیتاً ستم‌بار می‌کنند. پسامدرنیست‌ها در تبعیت ناشی از شکست نیروهایی ظاهراً غیرقابل کنترل، تسلیم به مصرف‌گرایی و حتی گاه تجلیل از آن، شاید عملاً تجلی روشنفکرانه‌ی آن آدم‌واره‌ها باشند. ظاهراً می‌توان این نظر نسبتاً نخبه‌گرایانه را داشت که بنابر آن احتمال آدم‌واره شدن کارگران بیشتر است و دانشجویان و روشنفکران بالاتر از سطح شرایط آدم‌وارگی قرار می‌گیرند، اما اکنون روشنفکران بالاتر از سطح شرایط آدم‌وارگی قرار می‌گیرند، اما اکنون روشنفکران پسامدرن گویی خود بدل به وجدان نظری آدم‌واره‌های شادمان شده‌اند.

آدم‌واره‌های شادمان یا منتقدان سوسیالیست

اکنون پس از این گفته‌ها، مردود شمردن شیوه‌های جاری آسان است. اما پسامدرنیست‌ها نیز با وجود همه‌ی تناقض‌ها، نداشتن حساسیت تاریخی، تکرار ظاهراً ناآگاهانه‌ی موضوع‌های قدیمی و شکست‌طلبی‌شان، به موضوعاتی واقعی و واکنش نشان می‌دهند؛ واکنش به شرایط واقعی در جهان معاصر در شرایط جاری سرمایه‌داری، شرایطی

نیستند؛ این عدم توافق‌ها در یک دستور کار روشنفکری، گذشته از دستور کار سیاسی، بیان شده است

پس، آنچه ما پیشنهاد می‌کنیم مجموعه مقالاتی است که نشان دهد چگونه ماتریالیسم تاریخی می‌تواند به آن برنامه‌های دیگر یا روشی پُرترتر، قدرتمندتر و رهایی‌بخش‌تر از مدهای سیاسی و روشنفکری جاری بپردازد

پیشنهاد نمی‌کنیم که افرادی چون ما باید قلمرو خود را رها کنند. برعکس، بخشی از مقصود ما این است که نشان دهیم کجا ایستاده‌ایم. برای مثال، مسایل عمومی قدیمی برای چپ (مانند «سیاست» در مفهوم قدیمی آن که از دولت و قدرت طبقاتی بحث می‌کند) همچنان در کانون مسایل قرار دارند، هنوز نه فقط برای شکل‌های سنتی سیاسی طبقاتی، بلکه برای دیگر برنامه‌های رهایی‌بخشی ضروری‌اند. اما ما فقط می‌توانیم توجه دانشجویان مان و افراد دیگری از این دست را به این نکته جلب کنیم که با آنها در قلمرو مورد علاقه‌ی خودشان مواجه شویم.

پس، این کاری است که قصد داریم به این شکل کاملاً محدود انجام دهیم. موضوع این مجموعه و سبک غالب آن، با آنچه خوانندگانمانتلی ریویو به آن عادت دارند، متفاوت است؛ اما انگیزه‌ی بنیادی و تعهد سیاسی این مجموعه فرقی نکرده است. پیام اصلی ما این است که شاید اکنون زمان مناسب برای تجدید حیات نقد مارکسیستی باشد. جهان پیش از پیش نه از آدم‌واره‌های شادمان، که از انسان‌هایی بسیار خشمگین انباشته می‌شود. در وضع فعلی، برای درک این خشم راه حل‌های فکری، برای سازماندهی آن راه حل‌های سیاسی چندانی (دست کم در جناح چپ) وجود ندارد. پسامدرنیسم امروز، علی‌رغم بدبینی و اعتراف صریح‌اش به شکست، هم‌چنان ریشه در عصر طلایی سرمایه‌داری دارد. اکنون زمان رها کردن مرده‌ریگ گذشته و مواجهه با واقعیت‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ و قرن بیست و یکم است.

طلب فضای بیشتر درون شکاف‌های سرمایه‌داری انجام دهند. آنها در بهترین حالت در جست‌وجوی محدودترین و خاص‌ترین مقاومت‌ها هستند. این همه تأثیر مهم دیگری نیز دارد: سرمایه‌داری چنان فراگیر و چنان مسلم فرض می‌شود که دارد ناهرنی می‌شود.

اکنون روشن است که دلایل فراوانی برای بدبینی داریم. حوادث اخیر و جاری دلایل زیادی برای بدبینی ایجاد کرده است. اما در شیوه‌ی واکنش ما به این مسایل نکته‌ی شگفتی نهفته است. اگر واقعاً سرمایه‌داری پیروز شده باشد، باید اندیشید که اکنون بیش از هر زمان دیگری نیازمند نقد سرمایه‌داری هستیم. چرا این زمان درست هنگام آن است که شیوه‌های تفکری را بپذیریم که ظاهر آنه تنها امکان غلبه بر سرمایه‌داری را ناپدیده می‌گیرند، بلکه حتی درک انتقادی آن را نیز منکر می‌شوند؟

من حقیقتاً فکر می‌کنم که اکنون در وضعیتی بی‌سابقه قرار گرفته‌ایم، وضعیتی که در کل تاریخ سرمایه‌داری هرگز شاهد آن نبوده‌ایم. آنچه اکنون تجربه می‌کنیم صرفاً شکست عمل، یا نبود ابزارها و سازمان‌های مبارزه نیست (اگرچه بی تردید آنها در چنین زمینه‌ای تضعیف شده‌اند). نه تنها نمی‌دانیم که چگونه بر ضد سرمایه‌داری عمل کنیم، بلکه حتی فراموش می‌کنیم که چگونه بر ضد آن ببندیشیم.

در ادامه نامه اهداف ما توضیح داده شد:

«در چنین چارچوبی در تدارک این مجموعه‌ی خاص هستیم. ما از این پیش فرض آغاز می‌کنیم که در بهترین حالت آثاری شبیه کار ای.اچ. تامپسون و نوشته‌های اقتصاد سیاسی مارکسیستی، برای برنامه‌ی انتقادی چپ ضروری است اما نکته این جاست که ما دیگر نمی‌توانیم فرض کنیم که همه‌ی روشنفکران چپ با ما هم نظر هستند؛ و اگر در مقام یک آموزگار صحبت کنیم، ما هر دو کاملاً آگاهیم که بسیاری از دانشجویان ما، اگر نه غالب آنها، حتی آنها را خود را چپ می‌دانند. با درک ما از سرمایه‌داری و حتی پیش فرض‌های تاریخی و معرفت‌شناختی ما موافق

می‌تواند منکر چنین پدیده‌هایی در دنیای سرمایه‌داری جهانی شود که این چنین به تأثیر فریب‌کارانه‌ی نمادها و تصویرها در فرهنگ تبلیغات وابسته است؟ جهانی که در آن «رسانه‌ها» واسطه‌ی شخصی‌ترین تجربیات ما هستند، به نحوی که گاه آن چه در تلویزیون می‌بینیم به نظر واقعی‌تر از زندگی‌های شخصی مان می‌رسد، جهانی که در آن، همچنان که دانش و ارتباطات هر چه بیشتر در اختیار شرکت‌های غول پیکر قرار می‌گیرد، شرایط مباحثه‌ی سیاسی، توسط سرمایه‌داری به مستقیم‌ترین شکلی تحمیل. و به شدت محدود. می‌شود.

برای درک همه‌ی این موارد مجبور به پذیرش مفروضات پسامدرنیست‌ها نیستیم. برعکس، این تحولات تئوریک ماتریالیستی طلب می‌کند. در حقیقت، کمترین پدیده‌ی فرهنگی‌ای در تاریخ بشر وجود دارد که بنیادهای مادی‌اش آشکارا روشن‌تر از خود پسامدرنیسم باشد. ارتباط فرهنگ پسامدرنیستی با سرمایه‌داری جهانی متغیر، مصرفی و پراکنده بهترین تأیید ماتریالیسم تاریخی است. از طرف دیگر، رویکرد ماتریالیستی بدان مفهوم نیست که باید ابعاد فرهنگی تجربه‌ی انسانی را نادیده بگیریم یا بدان کم اهمیت بدهیم. در مقابل، درک ماتریالیستی گامی اساسی در رها کردن فرهنگ از تنگنای کالایی شدن است. اگر پسامدرنیسم حقیقتاً به گونه‌ای تعریف شده چیزی درباره‌ی شرایط سرمایه‌داری معاصر به ما می‌گوید، شگرت واقعی آن است که دقیقاً مشخص کنیم که این شرایط چیست، چرا وجود دارد و ما از اینجا به کجا حرکت می‌کنیم. به عبارت دیگر، راه حل این است که به جای تبعیت مطلق از شرایط و متوسل شدن به سازش‌های ایدئولوژیک، تبیین‌هایی تاریخی از این شرایط ارائه کنیم. شگرت ما، شناسایی مسایل حقیقی است. مسایلی که گرایش‌های جاری روشنفکری اغلب راه حل‌های کاذب برای آنها ارائه می‌کند یا هیچ راه حلی ارائه نمی‌کند؛ و از این رو، شگرت ما به مبارزه طلبیدن محدودیت‌هایی است که این گرایش‌ها در برابر عمل و مقاومت ایجاد می‌کند. بنابراین، شگرت ما واکنش به جهان امروز نه در مقام آدم‌واره‌های شادمان (یا حتی تیره‌روز) که در مقام منتقد است.

غرض این مجموعه ارائه برخی روش‌هایی است که ماتریالیسم تاریخی می‌تواند به کمک آنها این مسایل را روشن سازد، گرچه مشخص است که در چنین فضای محدودی نمی‌توان به عمق مسایل دست یافت. جان فاستر و من در تدارک این مجموعه، برای کسانی که بالقوه می‌توانند در چنین مجموعه‌ای سهم باشند، نامه‌ای فرستادیم و آنچه را در نظر داشتیم در آن بیان کردیم؛ از این رو، با چکیده‌ای از آن نامه این مقدمه را به پایان می‌برم. نامه با نقل قولی از مقاله‌ی من در شماره‌ی تابستان گذشته‌ی منتلی ریویو آغاز می‌شود که به کتاب ای. پی. تامپسون مربوط است:

«نقد سرمایه‌داری دیگر باب نیست و اینک هم‌گرایی غریبی، به گونه‌ای ائتلاف نامقدس، میان پیروزی طلبی سرمایه‌داری و بدبینی سوسیالیستی وجود دارد. بازتاب پیروزی راست بر چپ پاپس کشیدن از آرمان‌های سوسیالیستی بوده است. روشنفکران چپ، اگر حقیقتاً سرمایه‌داری را به عنوان بهترین دنیای ممکن در آغوش نکشیده باشند، امید چندانی ندارند که بتوانند کاری بیش از



مقاله

سکس ابراز و اعمال

شکاه علوم انسانی و مطالعات
پرتال جامع علوم انسانی

همراه نیکوینامه اقبال
بیشتر هر گس از مولوی تأثیر
پذیرفته است و دلچسپی مریضه خود را
قراولن به من ابراز می‌دارد و وی را شمس
اندیشه می‌داند. هم از این راست که
«فلسفه مولوی» را پدید می‌آورد و بسیار از
مولوی وام می‌گیرد و فکرش را بر آستان وی
در سجود می‌بیند.
آنچه در پی می‌آید نگاهی است به
تشابهات مولوی و اقبال.